

توی آفتاب کمرنگ دمدمه‌های غروب ، آسمان به سرخی می‌زد ،  
بر بالای سرم چون دایره‌ای محدود . لحظه‌ای بعد عده‌ای را برگرد  
خود ایستاده دیدم . روی زمین سرد دراز کشیده بودم و کسی  
آب توی صورتم می‌پاشید . کمالی بارنگ پیریده ، دست بابا  
را در دست داشت و دوسه قدم دورتر ایستاده بود .

نمی‌دانستم چه شده است . کسانی کمک کردند و از زمین بلند  
شدم . کمالی جلو آمد . گفتم :

— رمضان ، رمضان چه شد ؟

گفت : نمی‌گذارند بیاوریم . محل جسد را شناسائی کرده‌اند .  
خاکش می‌کنند و به بابا نامه می‌دهند . همین الان اورا توی  
تابوتی گذاشتند ، از بابا امضاء گرفتند و اورا بردند .

— پس مادرش ؟ مادرش نمی‌تواند اورا ببیند .

— گفتند همین الان خاکش می‌کنند . والسلام . . .

خورشید پایین می‌رفت که به طرف "کانگورو" ( ماشین من )  
رفتیم . چتر تیره شب روی بهشت زهرا گسترده می‌شد . اما این  
پایگاه عدالت اسلامی مثل مشروطیت پهلوی " تعطیل بسردار  
نبود " . تنها موسسه‌ای است که در جمهوری اسلامی ، شبانه روز  
به کار عادی خود مشغول است . کمالی گفت :

— پس از ساوا و کمیته‌ها . . .

"کانگورو" زوزه کشان ، بهشت زهرا را پشت سر گذاشت .

\* \* \*

به خودم آمدم توی آپارتمان جلال ، توی بنگه دنیا نشسته ام . جلال  
هوشنگ و ناصر به خواب بعد از ظهر فرورفته‌اند . پروین وزری ، توی  
اطاق خواب با مادر مشغول پرچانگی هستند .

\* \* \*

یادآوری این کابوس‌ها ، چنان فضای روحم را با خستگی

انباشته بود، که حتی استخوان هایم نیز احساس کوفتگی می کردند. خیس عرق شده بودم. وحشت سراپایم را فرا گرفته بود. دلم می خواست از خانه بیرون بزنم و توی خیابان ها، خود را در میان جماعت گم کنم. تنگی نفس آزارم می داد. مهدی اما مقلی را می دیدم که ایستاده است و مرا ملامت می کند:

- تو هم که این طوری از آب درآمدی آقای صدقیان؟ با آن همه ادعاهای عجیب و غریب، حالا رفته ای ینگه دنیا و ایستاده ای، طاقت این حکومت را نداشتی، طاقت توی صف و ایستادن را نداشتی، از معرکه جیم شدی. درست بود که می گفتند آدم های یقه سفید اگر هم برای بیچاره ها یقه چاک کنند، یا برای سرگرمی است یا فریبکاری برای مقام...

دیدم که دارم دیوانه می شوم. می خواستم برای خودم کاری بتراشم تا از این هجوم کابوس نجات یابم. گفتم صورتم را اصلاح کنم. چشمم به آئینه افتاد، آنقدر از خودم بدم آمد که حوصله اصلاح را از دست دادم. قیافه ام مثل آدمهای دروغگو و پرمدها مفنگی شده بود. بی اختیار با حالت تشرالودی بسه تصویر آینه گفتم:

- شتر مرغ؟

ناصر از توی اطاق نشیمن، در حالیکه از خواب پریده بسود گفت:

- چیه اکبر؟ چی چی گفتی؟ نفهمیدم...

گفتم هیچ. این چی چیز از دستم افتاد، صدا کرد.

- چی از دست افتاد اکبر آقا؟

- هیچ. همین چتره رومی گم...

- انگار شنیدم از مرغ حرف میزدی؟

- جوابش را ندادم. ناصر آمده بود توی روشویی.

- من اینجا چتری نمی بینم که افتاده باشد.

- لعنت بر شیطان. تو هم وقتی پيله می کنی، دست کمی از جلال

بگو مگوی کوتاه ما ، مثل زنگ بیدار باش ، خلاق را از خواب بیدار کرد . فریاد هوشنگ بلند شد که چای، چای، و دیگران هم تکرار کردند . جلال هم فریاد می‌زد چای، چای . شاید برای عقب‌نماندن از دیگران و شاید هم به دلیل تنبلی، برای اینکه مرا مجبور به دم کردن چای بکند . رفتم کتری، قوری و ظرف چای را پیش‌رویش گذاشتم و گفتم : اخوی، این مواد و این هم وسایل، هرکه چای می‌خواهد زحمت دم کردنش را بکشد . منکه اهلش نیستم . آنکه را طاوس باید رنج هندوستان کشد .

وقتی که جلال لجاجت مرا می‌دید، بلافاصله می‌فهمید که از چیزی دلخور هستم یا به درهٔ عصبانیت سقوط کرده‌ام . بنا بر این مرا بخودم وا می‌گذاشت ، یا به آشنایان حالی می‌کرد که در حالت عادی نیستم . این بار نیز زود قضیه را متوجه شده بود . زود چای را علم کرد و گفت :

— آیات الله العظام و حجج اسلام . چای تازه دم مفت و مجانی رسیده است . بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است . از تافتن تنوز شکم غافل نشوید که روز نایافتن حسرت خواهید برد . . . مشغول خوردن چای بودیم که هوشنگ شروع کرد :

— خوب رفقای خوشخواب و خورد . بالاخره نفرمودید که کی به ایران برخواهیم گشت ؟

جلال گفت : دست خودتانست دیگر . هر وقت دلتان بخواند . هوشنگ گفت : همین حالا . اگر از من می‌پرسی، امروز بهتر از فردا است . خوب پس چرا نمی‌رویم ؟

جلال گفت من هرگز نمی‌توانم بفهمم هوشنگ جدی حرف می‌زند یا شوخی می‌کند . آنقدر همه چیز را با هم قاطی می‌کند که آدم واقعا "گا و گیجه" می‌گیرد . . .

هوشنگ گفت : نه به جان تو . دارم جدی حرف می‌زنم . من همین الان تصمیم رفتن دارم . . .

جلال گفت : تو فقط تصمیم رفتن را داری . این کافی نیست .

به قول ایرج میرزا، اسباب سفر هم لازم است. تو حالا صحیح یا غلط، فهمیده‌ای که این جا برای تو، جای زندگی نیست و باید برگردی. به ایران برگردی. اما باید ب فکر لوازم سفر هم باشی...

- بلیط هواپیما.

- و نه فقط بلیط هواپیما. شرایط ضروری زندگی در ایران. تو چرا نمی‌خواهی در اینجا بمانی؟ با وجودی که زندگی در اینجا راحت تر است...

- برای اینکه احساس آسایش واقعی نمی‌کنم.

- خوب، می‌خواهی بروی در ایران احساس آسایش واقعی بکنی؟ فکر می‌کنی شرایط زندگی در ایران امروز برای تو آرامشی در برخواهد داشت؟

- نه، اما آنجا میهنم است. خانواده‌ام و دوستانم آنجا هستند و...

- درست، اما تو به عنوان یک انسان، چیزهای دیگری هم از زندگی می‌خواهی. اصلاً این حق تو و دیگران است که آن چیزها را داشته باشند. آب، نان، سواد، بیمه، دمکراسی و غیره و حکومت اسلامی علناً اینها را از تو می‌گیرد. زندگی بدون بهره و ری منطقی از این‌ها و ده‌ها (چیز) دیگر، حتی به درد جوامع ماقبل تاریخی هم نمی‌خورد.

## باز هم از خانه

چای کم کم حاضر می‌شد و من به این فکر می‌کردم که هیچگاه به چای اعتیاد نداشتم ام ، گاه ، هفته ها می‌گذشت و من اصلاً " هوس چای نمی‌کردم . این که حالا بدین شدت به چای علاقه مند شده ام ، شاید علتش این باشد که به نحوی فضای ایران را برایم تداعی می‌کند . رشته‌ای است که مرا با سرزمین مانوس پیوند می‌دهد ، راستش را ، دوسه هفته‌ای می‌شود که دلشوره عجیبی دارم . حتی وقتی با دوستان معدود خود هستم ، باز احساس غربت می‌کنم . احساس می‌کنم که باید بروم ، اینجا جای من نیست . به یاد چند روز پیش افتادم که " ویلیام " کارگرسیا ه پوست به من گفت :  
 - شما مزاحم زندگی ما هستید . هر خارجی که به این کشور می‌آید و مشغول کار می‌شود ، یک کارگرسیا ه پوست را بیکار می‌کند . سفیدها که کارهای حمالی را نمی‌کنند ، پس ، از مهاجرت خارجی ها

صدمه نمی بینند. تازه چون دستمزد کمتری هم می گیرند، کارفرماها شما را برسیاها ن ترجیح می دهند...

غرق شرم و خجالت شده بودم. هرچه کوشیدم حالش کنم که ما توی کشور خودمان، شرایط مرفه زیستن را داریم و این توطئه استثنای رگران قلدر است که ما را اینطور آلاخون و آلاخون کردند است. توفیقی بدست نیاوردم. به ناچار سخن را رها کردم و فقط این را گفتم که غارتگران سیاهان و ما، یکی هستند. ما هر دو طعمه یک جانور هستیم... این واقع و نظایران، به مسن می فهماند که باید بروم. بروم به آنجا که احساس آسایش فکری بیشتری را دارم.

صحبت برای این بود که "چطور می توانیم به ایران بازگردیم" و جلال می گفت که باید کوشش کنیم، شرایطی را که باعث آوارگی مان شده است بشناسیم و آنرا نابود کنیم.

هوشنگ گفت: آنرا که می شناسیم دیگر. جلال گفت من تردید دارم که آنرا می شناسیم یا نه.

هوشنگ گفت: این دیگر خیلی کم لطفی است. ما به خوبی می دانیم که این اختناق و کشت و کشتار و بدبختی و فقر را چه کسی برایمان تدارک دیده. همان کسی که خودش راهبر، پیشوا و آقای مردم می داند و می گوید که همه باید از او فرمان برداری کنند. این مسخره نیست؟

ناصر گفت: گمان نمی کنم که مساله به همین سادگی باشد. چرا توی هلند یک نفر پیدا نمی شود که این ادعا را بکند؟ و تازه اگر پیدا هم بشود، کسی این طور تحویلش نمی گیرد.

هوشنگ گفت: چرا؟ هیتلر در آلمان. چرا راه دور برویم. همین هندی معروف در آمریکا. در عرض ده دوازده سال، میلیونها دلار بالا انداخت و هزاران نفر آدم راهم، که تحصیل کرده در میان شان بسیار بود، به دام انداخت. هیتلر با حربه ناسیونالیسم و این یکی با حربه سکس... شاید آنها که با هلند آشنا هستند هم، نظایرش را در آنجا سراغ داشته باشند.

جلال گفت: با اینکه با همه حرفهایت موافق نیستم، قسمتی از آنرا قبول دارم.  
- حرف کدامان را؟

هر دو تن را ببینید. برای پیدایش و رشد یک پدیده اجتماعی زمینه‌ای لازم است. هیتلر و افکار هیتلری، بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی اول و بر زمین فقر اقتصادی و سرخوردگی ناشی از شکست، فرصت پیشروی یافت. رشدی سابقه سا زمان هـای رادیکال برای دنیای غرب این وحشت را ایجاد کرده بود که آلمان دومین کشور کمونیستی جهان خواهد شد. با این ترتیب، با عجله تمام ناسیونالیسم افراطی تاریخی آلمان را با سوسیالیسم که مساله روز جریان‌های کارگری بود آمیختند. ملغمه نازیسم را ساختند. سرکار سر جوخه هیتلر هم پیدا شد و معرکه راه انداخت و تا مدت‌ها هم مورد تشویق و تقویت محافل "کارفرمایان" و ممالک صنعتی غرب بود. شاید این امید هم وجود داشت که حضرت هیتلر به نحوی کلک روسیه شوروی را بکند. اما دیدیم که غول نازیسم رشد کرد و مثل دیو افسانه‌ای، از کنترل دایه‌های داخلی و خارجی، بیرون پرید و دنیا را با خاک و خون کشید. اگر تقویت هیتلر کارچندان مشکلی نبود، اما پایین آوردن او از پشت بام کاری بود که به قیمت جان میلیون‌ها انسان و به هدر رفتن میلیون‌ها، بلکه میلیاردها دلار ثروت ممالک مختلف تمام شد.

حالا اگر همین آقای هیتلر سی سال قبل یا بعد و بر زمین مساله تاریخی دیگری ظهور کرده بود، شاید دست آخر سروکارش با مساله تیمارستان می‌کشید و یا حداقل، وسیله تفریح و سرگرمی مردم کوچه و بازار می‌شد.

و اما آن هندی زرنگ هم، با هوشیاری و زبلی، رگ خواب مردم آمریکا را پیدا کرد و با به راه انداختن مکتب سکس آزاد، مردم مرفه یا نیم مرفه‌ی را که اقلاً "مساله شکم برایشان حل شده بود" می‌توانستند مختصر "جوهری" را هم به صندوق رهبر بریزند،

دور خودش جمع کرد. بازدن مایه رقیقی از صلح خواهی و مخالفت با "ایسم" های معموله ، خاطر دستگاه راهم آسوده کرد و بی دغدغه به پیامبری و استفاده از مزایای قانونی آن پرداخت. عیب کار این است که حتی آدم های خیلی زرنگ هم ، گاهی در اثر یک بی مبالاتی مختصر ، قافیه رامی بازند ، این پیامبر هندی نیز گویا در اشریک ناشیگری کوچک ، بند را آب می دهد و یکی از "مترس" ها که گویا (نزدیکترین حواری و بوده است ) ، وجوه صندوق را به جیب می زند و راه اروپا را در پیش می گیرد و بقیه را که هنگام سقوط پیامبر هندی است ، همه می دانیم . البته شاید موضوع به همین سادگی نباشد ، اما به هر حال ظهور و توفیق این جناب بسه این سادگی فقط در شرایط کنونی جوامع غربی و بر بستر ابتلائات اجتماعی آنها امکان پذیر بود و شاید باز هم به انحاء دیگر امکان پذیر باشد .

اما در مورد مملکت خودمان و آنچه بر مردم ما گذشت و دارد می گذرد ، همان مقاله زمانی و مکانی و شرایط تاریخی خاص تاثیر قاطعی دارد . ببینید . . . . .

در همین جا زنگ تلفن بلند شد و من گوشی را برداشتم . انوشیروان دوست جلال .

— جلال . انوشیروان خان هستند . و گوشی را به او رد کردم .

— سلام . چه می گویی مرد . سربه سرمان می گذاری . عجب . منتظر باش که آمدم . بعد گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت :

— بچه ها . انوش بی خبر آمده و حالا توی شرکت اتوبوس منتظر است . تا اینجا چندان راهی نیست . نیم ساعته واردش می کنم .

جلال کتش را روی دوش انداخت و از پله ها پایین پرید و لحظه ای بعد صدای ماشینش بلند شد .

\*\*\*

انوشیروان دوست قدیمی جلال ، بعد از انقلاب دکترای خود را در کامپیوتر گرفت و علی رغم فضای موجود در ایران ، بی توجه به حرف دیگران ، به میهن بازگشت .



خوب آمده بودم برای مطالعه کامپیوتر، کارم را تمام کرده ام، حالا باید برگردم و خدمت کنم دیگر، منکه سیاست باز نیستم، هر حکومتی هم که باشد به دانشگاه و استاد نیاز دارد، نامزد هم آنجا منتظر است، باید رفت و ترتیب زندگی را داد... من انوشیروان را در ایران نمی شناختم، هرچه را که می دانم، از طریق جلال بوده است، گویا پس از مراجعت به ایران، در اولیسن قدم با این جواب روبرو می شود که:

« آقا دانشگاه فعلاً تا مدت نامعلومی تعطیل است و ثانیا " فعلاً " به کامپیوترچی نیازی نداریم، اگر می خواهی به اسلام و امام خدمت کنی، برو به جنگ کردستان، انوشیروان می گوید که سربازی نکرده است و به فنون نظامیگری آشنا نیست، می گویند در جبهه یاد می گیری، می گوید بنیه جنگ را ندارد، می گویند رانندگی را که می توانی، پشت این "ریو" بنشین و رانندگی کن، انوشیروان به مدت دو سال، علی رغم میل خود به رانندگی کامیون های نظامی مشغول می شود، قسمتی از این مدت هم که مصادف با جنگ عراق است، به آن جبهه اعزام می گردد، بارها مرگ تا چند سانتی متری او نزدیک می شود ولی بالاخره زنده از میدان باز می گردد.

دانشگاه دیگر باز شده است و انوش خود را معرفی می کند، با وجود دو سال خدمت مستمر در جبهه، مشکل زیادی برایش پیش نمی آید، اولین جلسه درس را که شروع می کند، یک دانشجوی ریشو بلنند می شود و بابیانی که بیشتر به ولگرد ها شباهت دارد اعتسراض می کند که چرا سخنان استاد با بسم الله الرحمن الرحیم شروع نشده است؟ بلافاصله از گوشه دیگر سالن ریشوی دیگری با صدای بلند به تلاوت قرآن مشغول می شود، اکثریت دانشجویان، ساکت، ناراحت و قدری شرم زده به پیش روی خود نگاه می کنند، انوش، تکه گچی را که در دست دارد، آهسته کنار تخته سیاه می گذارد و از کلاس خارج می شود و یک راست به خانه می رود، به پیشنهاد دوستی به مرکز کامپیوتر سازمان برنامه می رود، دوسه روزه در می یابد

که جای او آنجا نیست . چندین شغل دیگر را هم می‌آزماید ولی بهتر آن می‌بیند که برای خودش کار کند . دوسه هفته بعد ، انوش پشت پیکاپ کوچک خود ، در خیابان های تهران به حمل بار و مسافر مشغول است ...

صدای در بلندی می‌شود . انوش و همسرش زهره به اتفاق جلال وارد می‌شوند ، دو تا چمدان کوچک و دوسه تا کیف دستی ، معارفه به پایان میرسد و جلال ادامه می‌دهد :

– خوب ، زهره خانم ماشاء الله چقدر برازنده هستند ، مرحبا به انتخابت ، اما چرا اینطور بی خبر آمدی ؟ شاید من در مسافرت بودم . شاید تلفن عوض شده بود . این کار صحیحی نبود ...

– راستش می‌خواستم غافلگیرت کنم . خبرت را داشتم که خانه هستی . دیشب در بالیتی مورخانه حسین بودم که به تو زنگ زد . گفتم چیزی نگویید ...

– به هر حال خوش آمدید ، چشم مرا روشن کردید .

انوش و زهره نشستند ، سکوت سایه گسترده و انوش بناگه منفجر شد ، اشک از گوشه چشمها ، به پهنهء صورت سرازیر شد و جلال دست بردوش آن دوست قدیمی ، تسلی گویان .

– جلال ، آنچه در این دوسه سال بر تو گذشته ، دلم را مالالاندوه و نفرت کرده است ، به راستی تو سزاوار این همه ناجوانمردی نبودی . اینها بالاخره از همان ریشه بودند ، تازه این خوبترینشان بود . توبه حرف هیچکس گوش ندادی جلال . توفدای اعتماد و صداقت ...

– فراموش کن رفیق . از آن جریان دوسال می‌گذرد ، انگار قرنهای پیش بوده است ، ارا به زمان به انتظار کسی نمی‌ماند ، اشتباه خودم بود و کار ریش نمی‌شد کرد ، شاید بهترین راهش همین بود .

– امانه به این صورت ، این خیلی رذیلانه بود ...

– بگذریم ، از دوستان بگو ، از زندگی بگو ، چقدر پیش مسما خواهی ماند؟ زهره خانم چه می‌کنند؟ چه خوانده‌اند؟ انوش گفت :

— به قول مولوی:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

گفتم پس شروع کنید انوش خان، زیرا سینه‌ای شرحه شرحه تراز سینه ما پیدا نخواهی کرد. جگرمان هم از جگر مجنون سوراخ سوراخ تراست. داشتیم بحث می‌کردیم که چطور می‌توانیم به میهن برگردیم؟ بگویید که اوضاع حکومت از چه قرار است؟

انوش گفت: حکومت در حال احتضار است، اما گاهی اختضار مدتهای مدیدی به طول می‌کشد. با کاهش صدور نفت، حکومت به ضعف دلار مبتلا شده و لذا دوباره شروع به مصادره اموال کرده است. اگر چه کوشش می‌کنند که به این کار، انگ انقلابی بزنند، اما تقریباً همه می‌دانند که اصل موضوع چیست. یکبار مصادره این اموال را خلاف شرع تشخیص داده بودند و آنرا به صاحبانشان که غالباً همان عمال حکومت قبلی بودند، مسترد کرده بودند. حالا دوباره آنها را مصادره می‌کنند. فردا کم کم به سراغ بازار می‌روند و بالاخره با جگری را همینطور ادامه خواهند داد تا کار به ماجرا بکشند. حکومت اسلامی جالب‌ترین پدیده‌های پایان قرن بیستم است. خصوصیاتش دارد که در کل تاریخ بی نظیر است.

— مثلاً؟

— مثلاً "تنها حکومتی است که در عین حال قساوت و خونخواری، دشمنانش را "ملا" مشخص هستند و کاری هم نمی‌تواند بکند. گفتم این را نمی‌فهمم. این‌ها که برای اعدام‌های دستجمعی احتیاج به هیچ دلیل و شاهدی احساس نمی‌کنند، چگونه نمی‌توانند دشمنان مشخص خود را سرکوب کنند؟

گفت: البته این‌ها دشمنان غیر مسلح رژیم هستند. خودشان هم رسماً "اعلام دشمنی با حکومت را نکرده‌اند. در حزب و دسته‌های هم متشکل نیستند، اما هم خودشان، هم حکومت اسلامی و هم مردم، قبول دارند که این‌ها دشمنان حکومت اسلامی هستند.

— خوب اینها که نه عضو حزبی هستند و نه مرا منامه و اساسنامه‌ای

دارند، چطوری شناخته می‌شوند؟

- خیلی ساده، تمام کسانی که صورتشان را اصلاح می‌کنند و لباس مرتب می‌پوشند، همه آنهایی که تحصیلات عالی دارند، تمام کسانی که به رستوران های خیابان پهلوی سابق می‌روند، تماشاچیان فوتبال، تنیس و از این قبیل مسابقه‌ها بطور خودکار دشمنان حکومت اسلامی هستند و حکومت هم هیچ بهانه‌ای برای دستگیری آنها ندارد، اما در این میان، گاهی حوادثی رخ میدهد که تماشاچی است، مثلاً "همین پاز سال، توی استاد یوم استقلال، یک مسابقه فینال تنیس راه انداخته بودند، دبیر فدراسیون هم برای اعطاء جوایز آمده بود، بازی شروع شد و تماشاچیان تنیس که طبعاً "مخالف حکومت محسوب می‌شوند با کف زدن بازیگران را تشویق می‌کردند، آقای دبیر فدراسیون دستور دادند که تماشاچیان بجای کف زدن، تکبیر بگویند" "الله اکبر" یکی از بازیکنان، توپ جالبی زد، تنها صدای تکبیری که از بلندگو پخش شد، صدای آقای دبیر فدراسیون بود، حضرت که پاک کف دست شده بود از آن به بعد خفقان گرفت، حالا نوبت تماشاچیان بود که با دلیل و بی دلیل کف بزنند و این کار را به نحو آزار دهنده‌ای تکرار کنند.

در تنفس بین دو بازی، یک ارکستر ارتشی را روی صحنه آوردند تا قطعاتی را اجراء کند، تصادفاً "آهنگ معروف "مستم مستم"، را نواختند و مردم که تا آن وقت ساکت بودند، یکباره دم گرفتند که:

"مستم مستم، مستم شیشه عرق تو دستم"

بعد کم‌کم مصراع اول راها کردند و به تکرار مصراع دوم ادامه دادند، صدبار، دویست بار... تا وقتی که ارکستر صحنه را ترک کرد و آقای دبیر فدراسیون هم به اعتراض از استاد یوم خارج گردید، معلوم بود که مصراع دوم را مردم برای آزردن و بی اعتبار ساختن حکومت اسلامی آورده بودند در حالیکه اصل شعر چیز دیگری است، از آن به بعد تا مدت مدیدی مسابقات تنیس به فراموشی سپرده

شد. حال ممکن است بگویید که تماشاچیان تنیس آدم های مرفه و معدودی هستند که کاری هم از شان ساخته نیست. اما به نظر من، نکته جالب این است که همین آدمها تا دو سال قبل جرات چنین تظاهراتی را نداشتند، ولی حالا در یک محوطه محصور که تحت مراقبت پاسدار است، از شیشه عرق حرف میزنند. این بیش از آنکه بی باکی مردم را نشان دهد، ضعف دستگاه را می‌رساند. آره دستگاه روز بروز کنترل آهنین خود را از دست می‌دهد و این آغاز سقوط تاریخی او است. چهار سال پیش، چنین حادثه‌ای می‌توانست به دستگیری و حتی اعدام عده‌ای منتهی شود. ناصر گفت: این شاید دلیل جا افتادن دستگاه باشد که دیگر از این گونه تظاهرات ترسی ندارد.

انوش گفت: اگر ما هیت حکومت اسلامی را شناخته باشیم، می‌دانیم که برداشتن آزمایش مختلف، به دلایل مذهبی تغییر ناپذیر است. صحبت از فعل حرام، برای حکومت اسلامی غیر قابل تحمل است. اگر تحمل می‌کند، به دلیل ناچاری است، نه جا افتادگی. تازه اعتراضات و اعتصابات گروهی نیز دامنه یافته است. همین دوسه ماه قبل، اعتصاب وسیعی در شهر دیگری بر علیه پاسداران به راه افتاد که بازار و مدارس و حتی ادارات دولتی هم در آن شرکت کردند. رئیس جمهور اعلام کرد که ضد انقلاب در این شهر نفوذ کرده، اما بعد روشن شد که پاسداران به قضاوت دادگستری اهانت کرده بودند و مردم که آمادگی داشته‌اند، این موضوع را بهانه کرده‌اند. این همان شهری است که در زمان انقلاب، همراه با یازده شهر دیگر، زیر پوشش حکومت نظامی قرار گرفت. به گمانم که اعتراض آغاز شده است... جلال گفت: انوش، از شمی برایم بگو چه می‌کند؟ با دانشکده‌اش چه کرد...

انوش یکبار به خاموش شد. غباری از آندوه چهره‌اش را پوشانید. چشم‌هایش را به فرش پیش پایش دوخت، گویی که در اندیشه خود، چیزی را جستجو می‌کرد.

— شمسى ، شمسى ، مى دانی که این او اخرفشا رخون گرفته بسود .  
 طفلى اول کار پاک خودش را باخته بود . بعد کم کم با بیمبارى  
 کنار آمد ، یعنی با آن اخت شد . گوشه گیر ، کم حرف و غمگین شده  
 بود . شیشه قرصها را همیشه در کیف داشت و از این بابت رنج  
 مى برد . نامزدیش را هم با شهرام به هم زد . مى گفت با وجودی که  
 دوستش دارم ، نمى خواهم زندگیش را تباہ کنم . من یک آدم بیمار  
 هستم ...

زندگى یکنواخت شمسى ادامه داشت ، تا دارو هم به بازار سیاه  
 رفت . قیمت قرصهای فشار خون اول ده برابر و دوسه ماه بعد  
 یکباره نابود شد . داروخانه چى آشنايمان آدرسى داد که از آنجا  
 قرصها را بخریم . آدرس را پیدا کردم . پس از مذاکرات مفصل و  
 تحمل هزاران تن بار منت ، بیست و پنج قرص فشار خون به من  
 دادند . هر قرص پنج تومان ، فروشنده مدعى بود که قرصها را  
 برای مادرش از ترکیه وارد کرده بوده و به اصرار آن آقای دارو  
 فروش ، دارد به من محبت مى کند . پنج شش ماه تمام ، کار من سرزدن  
 به همین آدرس ، گرفتن بیست و پنج قرص ، پرداختن ۱۲۵ تومان  
 پول نقد و رساندن دارو به شمسى بود . یکروز شنیدم که داروخانه  
 را تعطیل کرده اند . در آدرس مزبور هم ، آن جوان را ندیدم .  
 ارتباط من پاک قطع شده بود . به داروخانه ای سرزدم ، جواب  
 مشابه بود . نداریم . به اداره کل امور دارو رفتم . یک  
 یار دانی نقلی گفت که کارى از دستش ساخته نیست . گفتم خواهش  
 مى میرد . گفت روزى هزاران جوان در جبهه جنگ حق و باطل شهید  
 مى شوند ، خون خواهرت از آنها رنگین تر نیست . به داروخانه ای در  
 خیابان برق مراجعه کردم . گفتم خواهش مى میرد . هر چه  
 بخواهید مى پردازم . آدرسى به من داد . این بار خانمى بود .  
 مراد ما شینش سوار کرد و گفت هر بار پانزده قرص و هر قرص چهل  
 تومان . قبول کردم . پول زیادى بود اما چاره ای نداشتم . روزى  
 دو تا قرص برای شمسى تجویز شده بود . پس از چند ماه اوضاع همان  
 پاک خراب شد . قیمت هر قرص به صد تومان رسید . با ورگردنى نبود

یکروز همینطور که شمس از پله‌ها بالا می‌رفت، تلوتلو خوران به زمین فرو غلطید. به بیمارستان که رسیدیم دیگر چیزی ازش نمانده بود. دوسه روز بعد تمام کرد.

گویا برای رعایت حال من، دو قرص را به یک قرص در روز تقلیل داده و بعد هم به یک روز در میان قناعت کرده بوده است. البته این جریان‌ها فقط برای قشرهای متوسط و پایین است و پولدارهای سابق و فعلی، از همه‌گونه امکانات برخوردارند. بله... اینهم داستان شمس.

سرم را بلند کردم تا اشک‌هایم فرو نریزد، دیدم که مادر (مادر ناصر) به دیوار تکیه داده، با چشمان گشاد و رنگ پریده، داستان را گوش می‌کند. امواج وحشت از نگاهش برمی‌خاست و من به ناگهان بر خود لرزیدم.

## دوزخ

مادر، آهسته به اطاق خواب برگشت، گامهایش لرزان بود. در را آهسته بر روی خود بست. انوشیروان در سکوت غمگنانه‌ای فرورفته بود. زهره خسته به نظر میرسید. جلال گفت:

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر  
تا که یکی روزگار چون شکر آید

ناصر گفت: باز هم که شعر مردم را بهم ریختی.  
جلال گفت: «اولاً» یا دم نبود که آقا معلم تشریف دارند و ثانیاً «بنده از روزگار چون شکری در گذشته خبر ندارم که بار دیگر آرزوی آمدن آنرا داشته باشم. بعد رو به انوش کرد و گفت:

— میدانی که شمس برای من به مفهوم یک دوست، یک همفکر و یک انسان متعالی بود. باز هم شاید بدانی که از دست دادن او، برای من چه ضایعهء جبران ناپذیری است. خاطره‌های



گرامی بسیاری از همراهی‌ها، همفکری‌ها و انسانیت‌های او ضمیرم را انباشته است. پذیرفتن فقدان او برایم امکان ناپذیر است.

انوش‌گفت: این روزها آنقدر عزیزان برای هیچ و پیوج نابود میشوند که دیگر فرصتی برای سوگواری نمی‌ماند. اگر بخواهند برای هرکشته‌ای سوگواری کنند، باید پوشش سیاهی به وسعت ایران تهیه کنند و همه خاک‌آنها بپوشانند.

— خوب از کاروبارت بگو.

— معلوم است دیگر. من میتوانستم برای میهن و مردم خودم کارهای بهتری بکنم ولی حکومت اسلامی با آن دیدگاه بسدوی و فرهنگ ارتجاعیش، نمیتوانست یا نمیخواست که امکانات بیشتری در اختیار من قرار دهد تا خدمات بیشتری را ارائه دهم. انتظار این حکومت از یک آدم تحصیل کرده، از این سطح فراتر نمیرفت.

— محیط کارت چطور بود؟ از رابطات با مردم بگو.

— چون مجبور بودم که به همه جای شهر بروم، به ناچار با افرادی از طبقات و گروههای مختلف برخورد داشتم. آدمهای مختلف را سوار میکردم و به حرفهایشان گوش میدادم. آن اوایل، آدمهای مخالف انگشت شمار بودند و یا جرات ابراز عقیده نداشتند. بعد کم کم مخالفت‌ها علنی شد. این پدیده همگام با تصاعد خشونت حکومت اسلامی رشد می‌یافت. قبل از آن، کم و بیش آخوندها را توی شهر میدیدی. گاهی سوار وانت‌بیسار من هم میشدند. اما کم کم غیبتشان زد. یکی به دلیل اینکه از مردم وحشت پیدا کرده بودند و دیگر اینکه چون دستگاه جز به آخوندها، به هیچکس اعتماد ندارد، بدون توجه به صلاحیت‌شغلی، آنها را در رأس هرکاری قرار میدهد و بالاخره مجبور است ماشین دولتی و گاهی ضدگلوله در اختیار آنها قرار دهد.

یادم هست، اوایل جنگ عراق و ایران، آخوندی را که خیلی

عجله داشت ، از پیچ شمیران سوار کردم . کوشش میکرد گسه خودش را خیلی مهم نشان دهد . به من گفت : برادر . قسدری عجله کن که ساعت یازده در جماران جلسه دارم . در مورد جنگ تحمیلی و نقشه عملیات آتی است که بدر نامش گذاشته ایم . بکسی نگوئید برادر . قصد داریم که کار کفار را یکسره کنیم . پیش خود گفتم ، اگر مسئله اینقدر سری است ، چرا اینها آخوند به من اعتماد میکنند؟ مگر چه شناختی از من دارد؟ اما از موقعیت استفاده کردم و گفتم : به به . مبارک است . من خودم یکسال در جبهه خدمت کرده ام . حالا کی وقت حمله نهائی است ؟

گفت : این را دیگر نمیتوان گفت : اما وقت حمله چندان دور نیست .

گفتم : خدا کمک کند ، اما تلفات خیلی زیاد است . البته برای پیروزی اسلام صد برابر این هم اهمیت ندارد . حرفم را برید و گفت :

- بارک الله برادر . جان کلام همین است . تازه یقیناً امام بطور ضمنی ، در یک ملاقات خصوصی برای علماء علنا "فرمود که این آدمهایی که فعلاً حدود پانزده سال به بالا دارند ، همه از نسل طاغوت هستند . یکی از فواید جنگ آنستکه اینها نابود میشوند و جای آنها را نسل اسلامی که در زمان حکومت اسلامی متولد شده است خواهد گرفت که انشاء اله پاک و طیب خواهد بود . تازه اینها که کشته میشوند هم استفاده میبرند چون با وجودیکه نسل طاغوت هستند باز هم شهید محسوب میشوند و میروند بهشت . وقتیکه خوب توجه کنید ، این فرمایش امام کاملاً صحیح است . امام فی الواقع با حضرت امام دوازدهم رابطه دارد و کسب علم میکند . همین چنانکه : دارید برادر .

پول را داد و به راه افتاد و من از فرط خشم میخواستم زمین و زمان را بهم بریزم . آدم توی ناف قرن بیستم زندگی کند و مجبور باشد این اباطیل را بشنود و آفرین هم

بگویند. بعد که بیاد جنایات جنگ ویتنام و لبنان افتادم، دیدم که نظایر آن چندان هم کم نیست...

جلال گفت: این را دیگر نشنیده بودم ولی خیلی باذهنیات امام تطابق دارد. میتوانم بپذیرم که عین گفته‌های اوست: تو این آخوند را شناختی انوش؟

نه. از کجا بشناسم؟ ده تا صد تا که نیستند. تمام تشکیلات اداری مملکت را این‌ها قبضه کرده‌اند. تازه من هرگز با محافل ملایان آشنائی نداشتم.

ناصر گفت: جالب بود. انوش خان، لطفاً از این خاطرات هر چه دارید بفرمائید.

انوش گفت: آنقدر خاطره زیاد است که آدم نمیتواند از میان آنها انتخاب کند. مسئله اینست که هزار چندماه، موضوعی مطرح میشود که در رابطه با جریان بخصوصی است. اولها موضوع سازمان جاسوسی سی میلیونی مطرح بود. این درست مصادف بود با وقتی که دستگاه نیاز به شناسائی محل اختفاء چریکها، مجاهدین، جبهه ملی‌ها و بطور کلی مخالفین را داشت. حزب توده و اکثریتی‌ها هم کیا و بیائی داشتند. راه بندها و ماشین‌گردی مدروز بود. آنروزها هرکه میدید یکی از ماشینهای دولتی آژیر کشان به پیش میتازد، فوراً "ماشینش را وسط خیابان نگه میداشت و کاپوت آنرا بالا میزد، یعنی نقص فنی دارد و به این ترتیب چند دقیقه‌ای هم که شده بود، ماشین جلادها را نگه میداشت.

در زمستان ۱۳۶۱ که حکومت به کمک توده‌ایها و اکثریتی‌ها حملات شدیدی را به سازمان پیکار، چریکها و سایرین شروع کرده بود، یک تنگ غروب برفی، توی یکی از فرعی‌های مولوی، هنگامی برپا بود. سر هرتقاطعی، چندین پاسدار مسلح صف کشیده بودند. ماشینها را بدقت واری می‌کردند و از عبور مردم جلو می‌گرفتند و انت‌بار مراهم واری کردند و گفتند از آن کوچه به سمت راست برو و به خیابان مولوی بپیچ.

برف‌کوچه باریک را پرکرده بود و رانندگی بسیار دشوار می‌نمود، خصوصا " که زنجیر هم نداشتم. آهسته میراندم گه نکند لیز بخورم و بدنه وانت بادیوار تصادف کند. یکمرتبه از پشت یک دروازه قدیمی، شبی به جلو وانت پرید. کیسه‌ای بزرگ توی دست داشت. فوری چراغ را خاموش کردم و شیشه را پائین کشیده گفتم:

— بیا بالا

به خودم گفته بودم اگر پاسدار است که ناچارم سوارش کنم. اگر چریک است که باید نجاتش دهم. آمد بالا و پهلویم نشست. کیسه‌اش را جلو پایش گذاشت و راه افتادم. سرحرف را باز کردم و خیلی عادی از سردی هوا شکایت کردم و عقیده‌اش را پرسیدم.

دستها را به هم مالید و گفت: آره، عجیب سرده و دوتائی زدیم زیر خنده.

سرکوچه که رسیدیم ما را متوقف کردند. هنوز داشتیم می‌خندیدیم. کارت رانندگی را نشان دادم و گفتم که به من دستور داده‌اند بیچم توی مولوی. چراغ قوه را توی صورت من و مسافر انداختند و اجازه عبور دادند. خیلی آهسته بنه مولوی وارد شدم. از خطر که دور شدم از جوان که بیست و سه چهار سال بیشتر نداشت، لاغر و استخوانی بود و پوشش کافی تنش نبود پرسیدم که کجا بروم؟

گفت: نمیدانم. هر جا می‌خواهید بروید فرقی نمی‌کند.

گفتم: آخر مقصد را مسافر معین میکند؟

حالا دیگر کیسه را توی بغل گذاشته بود و قدری آرام‌تر بنظر میرسید.

گفت: فرقی نمی‌کند. میتوانید همینجا پیاده‌ام کنید، میتوانید دورتر ببرید. من مقصد معینی را ندارم. اگر یک تلفن عمومی سراغ دارید، من احتیاج دارم تلفن کنم. گفتم: تلفن شخصی را سراغ ندارم، اما میتوانیم آنقدر

برویم تا یکی را پیدا کنیم .

گفت : خیلی ممنون خواهم بود .

بی مقصد خیابان را می‌پیمودم و مواظب بودم که از تلفن عمومی رد نشوم . جوان که قدری به من اعتماد یافته بود گفت :  
- شما آدم تحصیل کرده‌ای بنظر میرسید .

گفتم : یک لیسانس دارم .

گفت : رشته‌تان چیست ؟

همینطوری از دهنم پرید - فیزیک .

گفت : عجیب . عجیب . کجا تحصیل کرده‌اید ؟

برای اینکه لای قضیه را درز بگیرم ، گفتم : خارجه . انگلستان .  
به یک تلفن عمومی رسیده بودیم . گفتم این هم تلفن . گفت  
متشکرم ، کیسه را برداشت . مثنی سکه از جیبم در آوردم و به  
او دادم . اول تردید کرد . بعد گرفت و لبخند زنان خدا حافظی  
کرد . من همانجا ایستادم . چندین تلفن کرد . بعد آمد کنار  
خیابان ایستاد . صدایش کردم .

- آهای... آقا... چرا معطل هستید ؟

مردد شده بود که نکند جاسوس باشم . کیسه را محکم زیر  
بغل گرفته بود .

گفت : متشکرم . خودم میروم .

پیاده شدم و در حالیکه دستهایم را دور از جیب‌ها  
نگهداشته بودم ، تا چند قدمی او رفتم .

- ببین آقا جان ، من آنکاره نیستم . اگر جایی داری که به  
سلامت ، اگر نداری بیا خانه ما جای امنی است . من و همسر  
هستیم . بچه هم نداریم . من تا پنج دقیقه توی وانت منتظر  
خواهم بود . بعد میروم . ضمناً " سابقه سیاسی و پرونده هم  
ندارم .

بدون اینکه منتظر جواب بمانم ، به وانت برگشتم و منتظر  
نشستم . دوسه دقیقه گذشت که در آهسته باز شد و جوان به  
درون آمد .

— ما شما را گرامی میداریم، به شما افتخار میکنیم.  
 به راه افتادم، به زهره گفتم که مهمان داریم، آقا از  
 دوستان تبریزی من هستند، مدتی با ما خواهند بود.  
 زهره که ماتش برده بود گفت که خیلی خوش آمدند، قدمشان  
 برچشم، جوان توی حال، روی صندلی نشست و کیسه را چون جان  
 شیرین در بغل داشت، تلفن را از پریش کشیدم و توی توالت  
 گذاشتم تا خیالش تخت باشد، لبخند مهربانی روی چهره اش گل  
 انداخت، گفتم آن توالت است، گفتم ممنون، کیسه را برداشت  
 و به توالت رفت، گفتم وسایل اصلاح هم هست، حوله حمام  
 هم هست.

باز پشت در گفتم: اجازه هست؟

گفتم: حتماً.

نیمساعت بعد، کیسه در دست بیرون آمد. رفتیم سر میز شام که  
 بسیار مختصر بود. کتلت داشتیم، قدری ماست و خیار و سبزی  
 خوردیم. گفت میشود اخبار را بگیرید، تلویزیون را روشن  
 کردم. اخبار در باره زد و خوردها خیابان مولوی و دستگیری  
 یازده نفر محارب بود.

جوان گفت: دروغ‌گوهای نانجیب...

و خون توی صورتش دوید.

گفتم: میتوانید تلفن کنید.

گفت: نه متشکرم.

اطاق خواب را به او نشان دادم. گفتم نه، اگر اشکالی  
 ندارد، توی حال خواهد ماند. گفتم تصمیم با خودش است.  
 تشکی با دو پتو و یک بالش به او دادم. گفت خانه تان سه  
 اندازه کافی گرم است، یک کت پلاستیک گرم با پوتین خودم به  
 او دادم و خواهش کردم بپذیرد. موجودی خانه هم دوهزار و  
 چند تومان بود گذاشتم توی جیب کت، شب بخیر گفتم و بسا  
 زهره به اطاق خواب رفتم.

صبح زود بیدار شدم، به حال رفتم. جوان رفته بود. تشک

و بالش را باز نکرده بود. زیر یک پتو خوابیده بود. یاد داشت کوچکی از او به جا مانده بود:

رفقای عزیز. صمیمیت شما را سپاس میگذارم. چنین است که ما هرگز خود را تنها احساس نمی‌کنیم. به امید پیروزی. ف. خ  
چند ماه بعد بود که چهره‌ء آشنای او را در یکی از روزی‌نامه‌های عصر تهران دیدم. گفته بودند که در برخوردی به خون طپیده بود...

هر وقت به خانه قدم میگذارم، پیش از هر چیز او را می‌بینم که با لباس زیر پتوئی دراز کشیده و کیسه خود را زیر سر گذاشته است. بی‌اختیار آهسته راه می‌روم که آن آشنای ناشناس بیدار نشود.

— بخواب، آهسته، ای مهمان ناشناس که از من با من آشناتری، بدرود.

زهره گفت: روزنامه را به خانه آورد. خودش بود. تا دو سه ماه مثل دیوانه‌ها شده بودیم...

\* \* \*

اشک توی چشم زهره جمع شده بود. هوشنگ گلوی خودش را میفشرد. ناصر گفت:

— ای بابا. ما توی دنیای دیگری زندگی می‌کنیم. دنیای بی‌خبری و بی‌مسئولیتی. درد ما اینست که چرا توی غربت بسر می‌بریم. درد مردم چیزهای دیگری است که ما تصورش را هم نمی‌کنیم.

انوش که تازه سر درد دلش باز شده بود ادامه داد:

— این جنگ عراق و ایران، اگر برای حکومت اسلامی نعمت بزرگی بود، برای مردم هم درس عبرتی بود. در واقع حکم شمشیر دو-دم را داشت. حکومت اسلامی را زیر چتر ناسیونالیسم تثبیت کرد. اما مشت آن را هم رفته رفته باز نمود.

— مثلاً؟

— مثلاً، جنگ که آغاز شد، نه ارتش تجربه رزمی داشت و نه

پاسداران آزمودگی داشتند. این در واقع مردم بودند که از هرگروه و دسته‌ای، داوطلبانه اسلحه برداشتند و با مهاجمین جنگیدند. حکومت همهٔ اینها را به حساب خودش گذاشت. همه نقایص و نارسائی‌ها را ناشی از جنگ تحمیلی خواند و بسـه راحتی به سرکوبی نیروهای مترقی پرداخت.

اما ادامهٔ جنگ، علاوه بر شدت دادن به کمبودها، چهرهٔ واقعی نظام حکومت اسلامی را برای مردم آشکار ساخت. اعزام مردم بیگناه به جبهه‌ها و استفاده از آنان برای پاک کردن میدانهای مین، بستن کلید بهشت به گردن بچه‌ها، تراشیدن امام زمان براسب سفید در پشت جبهه‌ها، اهمیت ندادن به جان مردم و بالاخره شارلاتانی و صحنه سازی برای فریب دادن مردم، مشت‌آنها را باز کرد.

یادم هست بازهم یک غروب اواخر تابستان بود. هواپیماهای عراقی تهران را به بمب بسته بودند. بازهم جنوب تهران بودم. صدای اصابت و انفجار بمب که بلند شد، به آنطرف حرکت کردم. صحرای محشری بود. گرد و خاک همراه با بوی باروت و مواد منفجره، تواءم با فریادهای التماس و ضجه و ناله مجروحین، صحنهٔ فجیعی را بوجود آورده بود. بیش از ده دوازده خانه ویران شده بود. سیم‌های لخت برق و لوله‌های شکسته آب جا به جا زنده‌ها را تهدید میکرد. از ماء مورین امداد و آتش‌نشانی خبری نبود. شعله‌های ارغوانی تا چندین متر به هوا میرفت. ستونهای دود مثل ابر تا دل آسمان کشیده شده بودند. هواپیماها دوباره نزدیک شدند. عده‌ای فریاد کشیدند: مردم هر جا هستید روی زمین دراز بکشید. این بار هواپیماها بدون رها کردن بمب دور شدند.

مردم بلافاصله دست بکار شدند. ما، ماشینها را روشن کردیم و چراغها را به طرف ویرانه‌ها نشان گرفتیم. زن و مرد با انرژی پایان ناپذیر به جا بجا کردن آوار و بیرون آوردن زخمی‌ها و اجساد مشغول بودند. کسانی مرتب فریاد کنان، مردم



را به احتیاط و صبر دعوت میکردند. عده‌ای سیمهای برق را با گاز انبر میبردند یا شیر فلکه‌های آب را میبستند. هر زخمی که از زیر آوار بیرون می‌آمد، بلافاصله با یک ماشین یا موتورسیکلت به بیمارستان فرستاده میشد. دفعه پنجم بود که من از بیمارستان برمی‌گشتم. علاوه بر زخمیها و نیم‌جانهای که تا آنوقت به بیمارستان برده شده بودند، بیست و هشت جسد را از زیر آوار بیرون آورده و کنار هم چیده بودند. دختر خرد سالی که استخوانهای جمجمه‌اش آسیب دیده و دست و پایش شکسته بود در انتظار وسیله نقلیه، روی پتوئی افتاده بود و ناله میکرد. با بازگشت وانت من، فوراً او را سوار کردند و من آماده بازگشت به بیمارستان شدم، که کاروان پاسداران با بوق و کرنا و بلندگو از راه رسیدند. عده‌ای از برادران حزب‌الله و خواهران زینب هم همراهشان بودند.

بلافاصله از حرکت ماشینها و از جمله وانت بار من جلوگیری کردند. منطقه آسیب‌دیده را محاصره نمودند. من به دختر بچه‌ای که توی وانت بود اشاره کردم و گفتم که باید او را به بیمارستان برسانم. پاسداری گفت:

— غصه‌اش را نخورید، خودمان ترتیبش را میدهیم.

— طفلی داره تموم میکنه.

— خفه شو مرتیکه... و اساکنار.

یکی از برادران حزب‌الله بلندگوی دستی را برداشت و شروع به دادن شعار کرد.

— جنگ جنگ تا پیروزی، جان منی خمینی، بت شکنی خمینی.

وسایرین جواب دادند. خواهران زینب چنان قشقره‌ای به راه انداخته بودند که انگار صدام در بغداد می‌شنید. در این میان، پاسداران، امدادگران را از صحنه بیرون راندند. مردم ناراحت و عصبی، در اطراف خرابه‌ها ازدهام کرده بودند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشد. برادران حزب‌الله آنقدر

شعار دادند و خواهران زینب بقدری جیغ کشیدند که از تاب و توان افتادند. مردم ساکت و بغض کرده، ناظر صحنه بودند، از میان جماعت: صدای جوانی به اعتراض بلند شد:

- نامردا، چرا نمیگذارید مردم رو از زیر آوار بیرون بیاریم؟

پاسدارها بطرف صدا رفتند و یکیشان گفت:

- کی بود اخلاص میکرد؟

صدای دیگری از پشت سر بلند شد:

- اخلاص چیه مرتیکه؟ چرا نمیزارید مردم کارشون رو بکنن؟ زمزمه‌ها کم کم بالا میگرفت. حزب الهی بلندگو بدست روی انبوهی از آوار پرید و گفت:

- خواهران و برادران، خواهشمندیم بگذارید برادران پاسدار کارشونو انجام بدن.

کسی از میان جمعیت گفت:

- چه کاری رو انجام بدن؟ اینها که اسلحه‌شونو کشیدن، راس راس ایستادن، بذارید خودمون مرد مو نجات بدیم.

حزب الهی از بلندگو جواب داد:

- نباید گذاشت که ضد انقلاب به صحنه بیاد برادرا. هیچکس زیر آوار نمونه. به لطف خدا، تلفات هم نداشته‌ایم. حالا باید از اموال مردم محافظت بشه.

زن پنجاه و چند ساله‌ای که چادرش را به کمر بسته بود، بناگهان حمار پاسداران را بهم ریخت و به میان صحنه پرید و با صدائی که از غضب و شاید ترس مرتعش بود فریاد کرد:

- پدر سوخته‌های بی‌شرف. چی می‌گید کسی زیر آوار نمونه. تو هرگدوم از این خونه‌ها حداقل سی نفر زندگی میکنند. تا حالا فقط سی و چهار تا زنده و بیست و هشت تا مرده بیرون آوردن. اقلان دویست نفر دیگه رو باید بیرون بیارن. خجالت نمی‌کشی؟ کجا تلفات نداشته‌ایم. پس اون ۲۸ جسد کنار دیوار از کجا اومدن؟

جماعت مثل سیل از جا کنده شد. پاسداران اسلحه را به جانب مردم گرفتند. حزب الهی با بلند گو التیماتوم داد.  
- برادران، خواهرها هرکسی جلو بیاد، خونسش به گردن خودشه. دستور امامه.

از لابلای جمعیت صدائی پاسخ داد:

- به گور پدر خودتون و اون امام کثافتتون، دیوث‌ها حالا بهتون نشون میدیم...

مردم هلهله کنان جلو رفتند. پاسدارها قدم به قدم عقب نشستند و پس از شلیک چند تیر هوائی همراه با برادران حزب الله و خواهران زینب، توی توپوتاها پریدند و غایب شدند. ده‌ها چراغ توری، صدها چراغ قوه و هزاران شمع به همست مردم آماده شده بود. مردم شروع به کار کردند و من توی وانت پریدم. دخترک در آستانه مرگ بود که به بیمارستان رسیدم. دکترها، پرستارها و سایر کارکنان بیمارستان منتظر بودند. کودک را بوسیدم. به پرستاران سپردم و بازگشتم.

صحنه هیجان انگیزی بود. ده‌ها زخمی و کشته از زیر آوار بیرون آورده شده بودند. اگر پاسداران وقت را تلف نکرده بودند، امکان داشت که تلفات کمتر از این باشد. مردم هرچه را میخواستند به امام و جمهوری اسلامی و اکبر بپریش‌نشار میکردند. از پاسدار و حزب الهی اثری دیده نمیشد. زن و مرد، پیر و جوان، بزرگ و کوچک چنان با دقت و کوشش قطعه‌های سبک و سنگین آوار را جابجا میکردند که گوئی به دنبال برادران و خواهران خود به جستجو مشغول بودند. از رکاب وانت بار، به منظره خیره شده بودم و بیاد داستان‌هایی میافتادم که از روزهای پرشکوه انقلاب برایم تعریف کرده بودند.

هیچکس خستگی را نمی‌فهمید. از غروب تا ساعت ۴/۵ بعد از نیمه شب متجاوز از پانصد زن و مرد، تمام آوارهای منطقه ویران شده را از گوشه‌ای به گوشه دیگر ریختند و تا آخرین

جسد را بیرون نیاوردند، دست از کار نکشیدند. آخرین جسد، کودک شیرخوارهای بود که انگشت خود را هنوز دردهان داشت. جوانی که بچه را از زیر آوار بیرون آورد، در میان سکوت محزون مردم، بچه را روی دست بلند کرد و گفت:

— هدیه، امام به امت مستضعف.

فریاد مردم به ناله بلند شده بود. مردی از گوشه صحنه فریاد کرد:

— این بی پدر و مادرها، همون اول شب دستور میدادن که خرابه‌ها با بولدوزر صاف بشن.

کسی گفت:

— به کی دستور دادن؟

— به من. من راننده این بولدوزر هستم.

بولدوزر گنده‌ای در سمت چپ ویرانه‌ها مثل فیل مست ایستاده بود.

مردم شمارهٔ مصدومین را نگهداشته بودند، جمعاً "صدوسی و دو نفر به بیمارستان اعزام شده بودند و هشتاد و چهار نفر نیز در اثر اصابت قطعات بمب یا ریزش ساختمان و خفگی جان سپرده بودند. فکر میکنید حکومت اسلامی چه کرد؟ راستش را به مردم گفت؟ ابدا". هنوز هم که هنوز است یک آمار نزدیک به واقعیت، به مردم داده نشده است. بگذرم.

من آن شب، باز به مردم ایمان آوردم و مطمئن شدم که این حکومت دروغگوی ضد انسانی که پای بند هیچ مبانی اخلاقی و قانونی نیست و علناً و عملاً بر ضد منافع مردم محروم و ستمکش قدم بر میدارد، در آینده‌ای بسیار زودتر از آنچه تصور میشود، به دست همین ملت که کم دارد آگاهی خود را باز می‌یابد، روانهٔ زباله‌دانی تاریخ خواهد شد.

هوشنگ گفت: من تا حالا خیال میکردم که این‌ها در ازاء اینهمه کشته که محرومین داده‌اند، لااقل یک حقوق ناچیزی برای آنها قایل میشوند. اقلاً به آنها دروغ نمی‌گویند.

کلاه برداری نمی‌کنند. اما مثل اینکه این تصور من هم غلط  
از آب درآمد است ...

جلال گفت : مثل همهء تصوراتمان، انتظار معجزه داشتیم.  
ناصر گفت : بالاخره معلوم نشد که چگونه به میهن باز  
میگردیم؟

جلال گفت : این یکی باشد برای بعد از شام.

\* \* \*



## برزخی‌ها

هوشنگ گفت : خوب میگفتی جلال، ما چهارتا آواره چه کاری از دستان ساخته است ؟

جلال گفت : اولاً" ما فقط چهارتا نیستیم . ما لاقل دو میلیون آواره هستیم، از دستجات و گروه‌های مختلف .

هوشنگ گفت : همین را میخواستم بگویم . که از این دو میلیون عده زیادی مثل ما فکر نمی‌کنند، گروهی سلطنت طلب هستند و جمعی هوادار حکومت اسلامی، بدیهی است که راه آنها با ما فرق میکند، یعنی جزء ما نیستند.

جلال گفت : راست میگوئی، آنها در یک گروه دسته بندی میشوند، گروه منفعت طلبان، آنها اهمیتی به بازگشت به میهن نمیدهند، سلطنت طلبان که آب و نان شان را از قبل آورده اند و از این بابت خیالشان آسوده است . اسلاميون نیز آب و علیقشان